

## همزه و لمزه

در سفری که اخیراً در خدمت یکنفر از دوستان یكدل و یکجهت بسواحل ایتالیا کردیم چون مسافر و سیاح زیادی از اطراف دنیا بدانجا آمده بود و میهمانخانه‌ها پر بود چه بسا مجبور میشدیم هر دو نفر شب را در يك اطاق بسر ببریم. در یکی از این شهرهای پیشماری که در کنار دریا واقع است و امواج آب مدام سینه کشان خود را بدیوارهای آن رسانده‌بایهانشان را بوسه‌های آبدار میدهد و برآستی که یکی از دیگری بهتر و زیباتر است و انسان آرزو میکند که عمرش پنج برابر و ده برابر میشد تا لااقل میتوانست قسمتی از هر عمری را در یکی از آن شهرها بگذراند، صبح که از خواب بیدار شدم رفیقم پرسید « دیشب چت ( تراچه ) بود اینقدر مینالدی و میخندیدی » گفتم مگر شنیدی. گفت چنانکه میدانی من خوابم بسیار سبک است و پشه بال بزند بیدار میشوم و گوشم هم که گرنیست. گفتم خواب میدیدم و معذرت میخواهم که ترا بی خواب کردم. گفت قیدش را بزنی چون من از کسانی هستم که خوابیدن را برادر مردن میدانند و از بیدار ماندن و فکر کردن بدم نمیآید، اما دلم میخواست بدانم چه خوابی میدیدی که آنطور اسباب ناله و خنده ات شده بود. گفتم بگذار همینکه سرو صورتان را صفائی دادیم و لباس پوشیدیم و برای صرف ناشتائی بلب دریا رفتیم و بتماشای دریا و کشا کشا امواج با شکوهش مشغول شدیم قصه خوابم را بتفصیل برایت حکایت خواهم کرد. نیم ساعتی بعد که در قهوه‌خانه بسیار باصفای کنار دریا یکتا پیراهن و سر برهنه رو بدریا و پشت بهره‌چرخه غیر دریاست، روی آن صندلیهای حصیری دُر تی رنگ، خوش راحت نشسته بودیم، و عطر لذت بخش قهوه‌ای که اهالی ایتالیا در تهیه کردن آن مهارت و تخصصی دارند که در عالم مشهور است اشتهایمان را نیز تر میکرد و مشاممان را نوازش میداد، رفیقم از سر نشاط درونی سیکاری آتش زد و گفت فلانی حالا دیگر موقمش است که بوعده خود وفا نمائی و قصه خوابت را برآیم بگوئی.

من نیز با آنکه اهل درد نیستم ولی در مقابل آنهمه زیبایی طبیعت و بشکرانه آسایش و آزادی خاطری که در آن لحظه کاملاً احساس میکردم و هم بهوای تکمیل

کیف و حال رغبتی سبگار در خود دیدم، سبکاری روشن کردم و چون آزاد، یعنی بی کار و از عذاب مراعات و انجام دادن هر نوع برنامه‌ای فارغ بودم و هر گونه دغدغه‌خاطری را مانند لاشه متعنی در جوال لاقیدی پیچیده سخت بسته و محکم گره زده در گودال مزبله اندیشه‌های پوسیده و بیفایده سرازیر ساخته بودم، و خلاصه آنکه مختار بنفس و وقت و خیال و کار و نقشه خود بودم پشتم را بصندلی تکیه دادم و قصه خواب شب گذشته خود را بقرار ذیل برای رفیقم حکایت کردم:

بدان، اینکه میگویند آنچه برای انسان دردوره کودکی اتفاق میافتد کالنتش فی الحجر تا پایان عمر در لوح خاطر و در زوایا و خفایای ذهن و ضمیر باقی میماند کاملاً درست است. حالا نمیخواهم وارد مباحث روانشناسی بشوم و در خصوص عجایب قوه حافظه که از شکفت آمیزترین چیزهای عالم است برایت سخنرانی بکنم و حرفهای مبتذل و ویدیش یا افتاده را تکرار نمایم ولی در آنچه مربوط بشخص خود من است در طی این سالهای اخیر مکرر در مکرر خاطرات دوره طفولیتم بیادم آمده است و بقدری اسباب تعجبم گردیده که حقیقه هرزبانی از بیان آن عاجز خواهد بود. مثلاً خوب یادم است که وقتی مادرم خواست مرا از شیر بگیرد روی پلکانی نشسته بود و همینکه خواستم شیر بنوشم برای اینکه مرا بترساند و از شیر خوردن منصرف سازد، دیدم با زغال بروی پستانش صورت آدمک مهبیبی را کشیده و نوک پستان را هم با تریاک تلخ کرده است. بمحض اینکه چشمم بآن صورتک افتاد و مزه تلخ سر پستان را چشیدم خاله‌ام (یا بقول اصفهانیه «دایزه» ام) مرا از پشت سر مادرم بلند کرد و از همان ساعت بیعد جادارد بگویم که ممه را لولوبرد و دیگر مزه شیر مادر را نچشیدم.

گویا براستی همانطور که مشهور است ضمیر طفل حکم لوح پاک ویا کیزه سفید و دست ناخورده‌ای را دارد که هر چه بر آن بنویسند چنان نقش می‌بندد که دست زمان هم نمیتواند آنرا بکلی محو و نابود بسازد در صورتیکه بعدها با تراکم حوادث زشت و زیبا و وقایع بد و خوب خطوط کج و کوله و نقوش درهم و برهم از نازک و کلفت چنان صفحه آن لوح را میپوشاند که مانند صفحه تمرین مشاقها و خطاطهای قدیمی خودمان یکسره سیاه میشود و دیگر جایی برای جایای خاطرات جدید باقی نمیماند.

مرا وقتی بسنّ چهار یا پنج سالگی بمکتب گذاشتند درسم چنانکه مرسوم بود با کتاب «پنج‌لهم» («پنج‌الحمد») که همان «عمّه جزو» طهرانیهاست شروع گردید. اولین جمله‌ای که بهزار خون دل یاد گرفتم و از برم شد همانا جمله «هو الفتاح العلیم» بود که ابواب رنج و عذاب را بروی روح کوچولویم مفتوح ساخت. آنگاه رسیدم باین بیت معروف

«پس مبارک بود چو قرّه‌های اول کارها بنام خدای»

که هر چند فارسی است ولی معنی آن برای چون من کودک ابجد خوانی (اگر چه هنوز با بجد هم نرسیده بودم) بکلی نامفهوم بود، و از توجه پنهان امروز هم که نیم قرن بیشتر از آن زمان گذشته هنوز درست دستگیرم نشده است که کلمه اول بیت یعنی کلمه «پس» بکجا بر میگردد (۱) و مقصود از قرّه‌ها چه قر و چه همائی است. ولی بهتر است ازین مرحله فعلاً بگذریم. کم کم رسیدیم بآنجائی که باید میان الف را از الف همزه بشناسم «واگر نشناسم صدتا چوب کف دستی و کف پائی بخورم تا بشناسم» و از توجه پنهان در همین حدود و میزان هم کف دستی و کف پائی نوش جان کردم و عاقبت نیز نتوانستم الف را از الف همزه بشناسم و یقین دارم استاد هم نمیشناخت. «پنج‌لهم» برای من حکم هفت خان رستم را پیدا کرده بود. هنوز از بیک خان رهایی نیافته گرفتار خان دیگر میشدم. در همان اوقات از قضا بمرض محمّلك گرفتار شدم. کیفی داشتم که مریض و از عذاب درس و مدرسه در امان بودم. دوران مرض که سی‌چهل روزی طول کشید از بهترین ایام عمرم بشمار می‌آید. در آن مدّت تفریح این بود که چون مثل مار پوست می‌انداختم پوست بدنم را ورق بورق بکنم و در لای اوراق کتاب «زاد المعاد» بگذارم. همینکه حالم بهتر شد یعنی بقول اصفهانیها «چاق» شدم و بمکتب برگشتم دیدم هم‌درسه‌هایم چندین صفحه جلو رفته‌اند، بسوره‌ای رسیده بودند که با این آیه شروع میشود «ویل لکل همزة لمزه» هر چند در نتیجه چند هفته غیبت از مکتب ضعیف شدن مزاج و رنجوری دیگر نمیتوانستم پیبای همشاگردهایم برسم ولی معلم بدون آنکه کمترین توجهی باین قضا یا داشته باشد با

---

(۱) در همین موقعی که این‌طور را نوشته بودم بر من معلوم گردید که اصلاً این کلمه پس (با یا، سه تعلقه) نیست و «بس» است بمعنی بسیار و فراوان.

همان ترکه انار گذائی که گوئی با سریشم ابدیت بکف دست او چسبانده بودند بجانم افتاد که دیاالله درست را پس بده والا ناخنهایت را زیر فلک که خواهم ریخت . اشک میریختم واستغانه میکردم وفریاد رسی نبود . کلمات مر موز وعجیب وغریب «ویل» و «همزه» و «لمزه» را مانند دندانهای که کلبتین دندانساز بی رحم وانصافی بزور بکشد و بیرون بیاورد از حلق و گلو بیرون میانداختم وعجب آنکه از فرط ترس و هراس با آنکه صدها بار وحتی شبها در تاریکی شب ودر رختخواب آنها را آهسته آهسته زیر لب تکرار میکردم؛ باز فردا وقتی در مقابل قیافه معلم که از قیافه ابن ملجم سهمناکتر بود میخواستم پس بدهم زبانم بلکه نت میافتاد و همزه و لمزه بصورتهای عجیبی در میآمدند که از ملاحظه آن بکلی خود را میباختم و آنوقت بود که خشم وغضب آخوند بحداعلا میرسید . دیگر خر بیاور و رسوائی بار کن . گرفتار نهیب وسرزنش و زخم زبان و دشنامهای زشت و قبیح آن حمار عامه بسر میکردیم . مرا «سگ توله» و «کره خر» و «بزغاله» میخواندو خاک دوعالم را بسر من کودک چهار پنجساله حواله میداد وچه بسا بهنیش زبان قناعت نکرده بانیش همان ترکه بی پیر کف دست وپایم را هم بجلاز وولز در میآورد .

از همه بدتر آنکه روزهای پنجشنبه دوره داشتیم یعنی تمام درسی را که در طول هفته یاد گرفته بودیم بایستی پس بدهیم وباز عذاب همزه و لمزه مانند مار شرمه بدور وجودم حلقه میزد . نفسم تنگی میکرد و بغض بیخ کلویم را میگرفت و باز دچار همان بیچارگی واستیصال درونی میکردیدم وباز آنچه را با آنهمه مرارت و خون دل حاضر کرده بودم از یادم میبرد و باز زبانم میگرفت واشکم سرازیر میشد ومثل گنجشکی که چشمش بافعی چهار چشم افتاده باشد بنای لرزیدن را میگذاشتم و مانند آدمی که در حال نزع باشد دندانهایم بهم میخورد وباز نعره تهدید و سب ولعن معلم بلند میشد ودنیارادر مقابل چشم تیره وتار میکرد . برآستی که گاهی دلم میخواست میگردم واز چنین عذابی که پایانی نداشت رهائی مییافتم .

درعالم طفولیت درسدد تدبیر وتمهیدی برآمدم . پیش خود فکر کردم خوب است برای این کلمات بتقریب معانی ومفاهیمی بتراشم که کمک ذهن باشد وشاید بمدد

آن الفاظ در خاطر ممانند. معنی «ویل» را زود پیدا کردم. اسم «چاه ویل» اغلب بگوشت رسیده بود و بدون آنکه بدانم چه چاهی است و در کجای عالم واقع است این کلمه را بخاطر م سپردم. کلمه «لکل» هم تولید اشکالی نمود و بمناسبت کلمه «کله» که در مورد کارد و چاقوی کندی بکار می‌رود که لبش رفته و دندان پیدا کرده باشد این کلمه را هم هر طور بود بر مرکب تیز یا و سرکش ذهن و حافظه نشاندم. اما امان از دست «همزه» و «لمزه» که بهیچ وسیله و تدبیری رام شدنی نبودند و بهیچ افسونی بدام نمی‌افتادند و مانند اژدهای هفت سرافسانه ای تاباتیغ مکر و حیل به یکی از سرهایشان را می‌بریدم سر دیگری جای آنرا می‌گرفت. تلفظ این دو کلمه با تلفظ «جلز» و «ولز» بی شباهت نبود ولی همینکه دیدم در موقع پس دادن درس گاهی بجای «همزه» و «لمزه» «جلز و ولز» می‌گویم و باز آخوند دست و پایم را بجلز و ولز میاندازد بر خود حتم ساختم که دیگر این کلمه را بزبان نیاورم.

در قصه‌هایی که برایم می‌گفتند اسم «وروره جادو» و «اکوان دیو» و «مادر فولاد زره» را زیاد شنیده بودم و از ساحره‌های پیر و کهنسالی که بایک فوت و فن جادوگری انسان را دود می‌کنند و بهوا می‌فرستند خیلی حکایاتها برایم نقل کرده بودند. «همزه» و «لمزه» هم رفته رفته در دایره تصور و تخیل کود کانه من بصورت همین دیوها و ساحرها و جادو گرها درآمدند. روزی رسید که چهره و قیافه آنها با کوچکترین جزئیات و خردترین خطوط و اجزاء چنان روشن و مشخص در مقابل نظرم مجسم می‌گردید که پنداشتی هزاران بار آنها را دیده‌ام.

«همزه» پیرزن منحوسی بود تا بخواهی دراز و لاغر. از دور نزدبانی را بخاطر می‌آورد که چادر تیره فامی بر سرش انداخته باشند و براه افتاده باشد، موهای بلند قتیله‌ای پر روغنی بسیاهی و بر آبی پر کلاغ صورتش را مانند قاب عکس از دو طرف در میان گرفته بود. صورت دراز و کشیده‌اش زرد کرم خورده و نیم گندیده‌ای را بخاطر می‌آورد و چشمهایش در آن بالای صورت بقدری ریز و گودو گرد بود که انسان خیال می‌کرد در دانه نخود در دو جانب پیشانی‌اش نشانده‌اند، این دودانه نخود همچنان در زیر چروک گوشت و پوست غل‌غل می‌خورد که از دور درست دیده نمیشد و تنها مانند دو سوراخ

سفیدتری بود که هیچ سیاهی و مردمک نداشته باشد. دماغ دراز و باریک، تیفه چاقوی بیدسته زنگ زده‌ای بود که کج و معوج در وسط صورت نشاندہ باشند. درست است که دوسوراخ داشت ولی یکی از آن دو بقدر نیم بندانگشت از آن دیگری بالاتر افتاده و چنان بازو زشت بود و آب گندیده از اطرافش میچکید که دل انسان از دیدن آن بهم میخورد بخصوص که مانند دماغ کسی که بمرض خوره گرفتار باشد مقداری از قسمت وسطی دماغ هم از میان رفته بود و زخم و جراحت آن بخوبی دیده میشد. هر چند دهان بی اندازه گشادش را لبهای کبود و قیطانی نازکی حاشیه کرده بود باینهمه از سمت چپ یک دانه دندان گرازی تیز و بلندی که بدنندان حیوانات بیشتر شباهت داشت تابندنان آدمیان، از لای لبها سر بیرون دو انیده بروی لب زیرین افتاده بود. رنگ قیافه توصیف پذیر نبود با آن دانه‌های بدرنگ آتش ساکی بود که چند دانه نیم پخته از سطح پر نشیب و فراز آن بیرون جسته باشد. از دستهایش بهتر است چیزی نگویم، اولاً کوئی هر دستی بیشتر از پنج انگشت داشت و این انگشتهای دراز و باریک دم قاشقی هر چه بناخن نزدیکتر میشد تیزتر میگردید و سرانجام بناخنهایی منتهی میشد که ناخن جانورانی را بخاطر میآورد که در زیر خاک زندگی میکنند و کارشان کندن و کلودن زمین است. خلاصه آنکه موجود هولناکی بود که زهره هر آدمی از دیدن آن میترکید تا چهره سدمن کودک نادان و بی تمیزی که بتازگی از بستر بیماری برخاسته و هنوز ضعیف و ناتوان بودم.

اما لوزه. هر قدر خواهرش همزه دراز و باریک بود، این گنده و خپله خلق شده بود. خمراهی بود پراز ملعنمت که بجای صورت از دهانه آن یک مشت مار و عقرب زرد و سیاه بهم پیچیده و باهم گره خورده سر بیرون دو انده و بجان هم افتاده باشند. از چشم و بینی و دهان و لب و چانه و بنا گوش جز جنب و جوش همین جانورهای وحشتناک اثر دیگری دیده نمیشد، موهای کهر بائی زیر و زفت و مجمعدی مانند یک دسته مفتول مسین که تازه از کوره آهنگری بیرون آمده باشد در اطراف سر و صورتش در حرکت و یا بهتر بگویم چون صدها کر مه‌ای تازه مشغول جنبیدن و خزیدن بودند چنانکه کوئی هر موئی برای خود زندگی مستقلی دارد و در تلاش معاش با کر مه‌های دیگر در

کشمکش و پیکار است . خداوند تماشای چنین مخلوق طرفه‌ای را نصیب هیچک از بندگانش نکند . دست و پای لمره بر خلاف خواهرش همزه بی شباهت بدست و پای فیل نبود و بدون آنکه آرنج و مفصل باریکتری باشد دست وانگشت و پنجه بهمان قطر و کلفتی بازو بدان چسبیده بود و ناخنهای پهن و کوتاه و تریاکی رنگی از لابلای گوشت و پوست و پشم بیرون میجست .

نمیخواهم زیاد در دسر بدهم . طولی نکشید که این دو موجود لعنتی تمام افکار و اندیشه مرا در حیطه تصرف شوم خود در آوردند بطوریکه نه تنها شبها در عالم خواب وقت و بیوقت بسرانغم میآمدند و در نیمه‌های شب و در تاریکی از خواب خوش سراسیمه بیدارم میکردند و فریاد و استغاثام را بلند میساختند و بدن نحیفم را چون بیدبلرزه در میآوردند بلکه چه بسا حتی در روز روشن هم ناگهان سرزده و بقول عوام ناغافل بسر و رگم میآمدند و چنان عذاب میدادند که چشمهایم را از فرط ترس و وحشت می‌بستم و صورت را در میان دو دست می‌گرفتم و چنانکه گوئی عزرائیل را در مقابل خود دیده باشم صدایم در کلویم گره می‌خورد و نفسم بند میآمد و از حال میرفتم و مانند آدم مرده بزمین می‌افتادم . از همه بدتر آنکه نه تنها در تمام مدتی که در مکتب بودم این عفریتهای خونخوار سخت مُعَذِّب داشتند و هر ساعت و هر دقیقه زندگی را در کام تلخ و ناگوار میساختند بلکه وقتی هم اول دوره مکتب و سپس مدرسه بسر آمد و عهد صباوت و جوانی گذشت و پدر و مادرم بسرائی که عدم محض است - و نمیدانم چرا اسمش را عالم بقا گذاشته‌اند - رهسپار شدند و درد دنیا تنها ماندم و بدان مرحله از زندگی رسیدم که مشکل آب و نان تقریباً تمام دغدغه‌های دیگر حتی عشق و علاقمندیهای گوناگون دیگر را از یاد میبرد ، باز اغلب اوقات چه در خواب و چه در بیداری وجود بیچاره و فرسوده‌ام دستخوش حمله و هجوم و غافلگیری این دو موجود منحوس و شامت‌انگیز بود . من ، آدمی که حتی درباره بسیاری از حقایق مسلم و بدیهیات سست عقیده و مرددم برای رهائی یافتن از این کابوس منحوس که جانم را بلیم رسانده بود بچه تدابیر مضحکی که متوسل نشدم . هر روز دعائی بود خواندم و بدور خود فوت کردم و فایده‌بخشید . بسراغ رمال و دعانویس و فالگیر رفتم و بدان جن گیرها و کف‌بینها و منجمین آویختم

ولی هر طلسم و باطل السحری بیحاصل ماند و رمل و اسطرلاب سودی نبخشید. عاقبت از زور استیصال سر تسلیم فرود آورد و یکسره عنان اختیار را بدست همزه و لَمْزَه سپردم. در این اواخر کمتر بسراغم میآمدند و فراغتی حاصل کرده و دلخوش بودم که ان شاء الله فراموشم کرده اند. نفس راحت میکشیدم و شبها آسوده میخوابیدم و مصمم بودم که از عمر تا آنجائی که برایم میسر و مقدور است تمتع بگیرم و حالا که آن دو دشمن خونی امامم داده اند تا فرصتی باقی است کام خود را از دنیا و زندگى بگیرم.

دیشب بادل شاد و خاطر آسوده به بستر رفتم و ابدأ احتمال میدادم که بسر رقتم بیایند. اما باز آمدند. هرگز آنها را بزشتی و هراس انگیزی دیشب ندیده بودم. چنان مهیب و سهمناک بودند که چیزی نمانده بود قالب تهی سازم. همانوقت بود که مینالیدم و ضجهام ترا از خواب بیدار کرده بود. اما در همان لحظه ای که با چنگال آخته با قدمهای مرتب بمن نزدیک میشدند و معلوم بود که قصدشان این است که کلویم را بقصد هلاک حتمی و قطعی بفشارند، ناگهان پهلووان مسلح و مکملی باز ره و خود فولادین گرزگران بدست عربده کنان پدیدار گردید و خطاب بمن گفت که بدان و آگاه باش که پدرم در موقعی که از مادر زادم مرا «لکَل» خوانده است و همان دلاور لکَل نامی که اسمش در «ویل لکَل همزه لَمْزَه» آمده است منم، و اینک بیاری تو آمدما و همین الان شرّ این عفریتهای خدا ناشناس را یکبار از سرتو کوتاه خواهم ساخت. آنگاه دست برده کیسوان آن دو جانور سبع آدمی صورت را گرفت و آنها را کشان کشان برده در چاه ژرف و تاریکی که ناگهان در همانجا دهان باز نموده و پدیدار گردیده بود و بفرست در یافتم که همانا چاه ویل است سرازیر نمود. آنوقت بود که از کثرت شادی و خوشحالی بنای خنده را گذاشتم و صدای خنده ام را هم نوشنیدی. اینک بمبار کباد چنین فتح مبارک و فرخنده ای جا دارد که بسیاریم ناهار بسیار عالی و مفصلی با بهترین شرابهائی ایطالیائی بر ایمان تهیه نمایند و خودمان هم لخت بشویم و خود را در این دریای پر غنچ و دلال انداخته ساعتها در آغوش امواج پر جوش و خروش و بیوسه های گرم و گیرای این هوای معجون صفت خوش و خرم و کامروا باشیم.

ژنو، شهریور ۱۳۳۶ - سید محمد علی جمالزاده